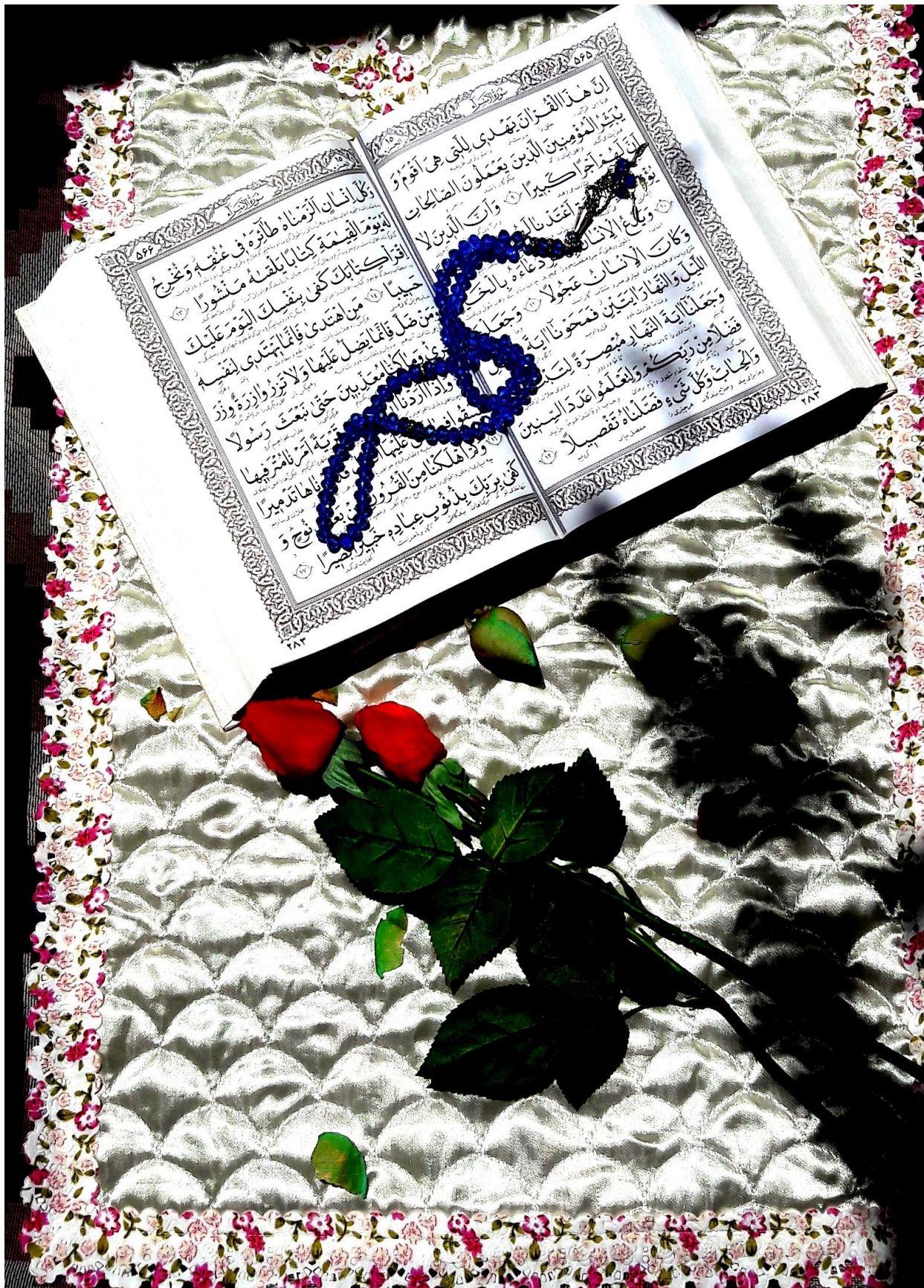




آنیسا مقدم ۱۱ ساله



إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّذِي هُوَ أَعْوَمٌ وَ
يَتَّبِعُ الْمُؤْمِنِينَ الَّذِينَ يَنْقَلِبُونَ الصُّلُوحَاتِ
لَا يَلْعَبُ الْإِنْسَانُ عَيْشُهُ بِالْهَاجِرِ
وَكَلَّمَ الْإِنْسَانَ فِي خُسْرٍ
إِنَّهَا تَكُونُ لَكُمْ رِجَالًا يَنْظُرُونَ فِي الصُّلُوحَاتِ
وَاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ يَتَّبِعُونَ الْهَاجِرَ وَجَعَلْنَا
وَجَعَلْنَا آيَاتِنَا فِي الْهَاجِرِ فَتَحَوَّنَا أَيَّتُهَا
صُلُوحَاتِ الْهَاجِرِ وَتَقْلِبُوا فِي الْهَاجِرِ
وَالْحَبَابِ وَكُلِّتُمْ فِي الْهَاجِرِ تَقْصِيلًا





امید خانی مرکز ۱۵ عضوارشد

به نام خداوند خوبی‌ها

مسابقه داستان نویسی (قالب ماه)

عنوان داستان: پیشواز افطار

یک روز مامانم به من گفت: دخترم میشه بری از نونوایی محل نون بگیری؟ من هم گفتم چشم مامان جون، میرم نون تازه می‌گیرم تا با هم افطار کنیم. از مامانم پول گرفتم و راه افتادم. چیزی به افطار نمونه بود. اون روز من هم روزه گرفته بودم و همینطور که داشتم می‌رفتم با خودم می‌گفتم: اینطوری وقت زودتر میگذره و تا به خودم بیام، دیگه اذان رو هم گفتن. تازه با کمک کردن به مامانم ثواب هم می‌کنم. تو همین فکر بودم که دیدم رسیدم نونوایی. تو صف ایستادم و منتظر شدم. نونوایی خیلی شلوغ بود و منم چون ی دونه نون میخواستم، تو صف یکی‌ها ایستادم. خلاصه بعد از چند نفر نوبت من شد. ی دونه نون گرفتم، پولشم دادم و راه افتادم به سمت خونه. وقتی رسیدم، دیدم مامانم داره با تعجب به من نگاه می‌کنه. پرسیدم چی شده مامان جون؟ مامان زد زیر خنده و گفت: پس بقیه نون کو؟ نکنه موش خورده؟! با شنیدن این حرف نگاهی به نون توی دستم انداختم و تازه اون موقع بود که متوجه شدم توی راه که حواسم نبوده، مقداری از نون رو کم کم خوردم. با ناراحتی گفتم: ای وای روزه ام باطل شد! مامان با مهربونی و لبخند گفت: اشکال نداره عزیزم، چون حواست نبوده و از روی عمد این کارو نکردی و اینکه تو هنوز بچه ای، خدا قبول می‌کنه. من با شنیدن این حرف خیالم راحت شد ولی گفتم حیف شد! همه میرن پیشواز ماه رمضان، من رفتم پیشواز افطار!!!!

نام و نام خانوادگی: بهار علی محمدی

گروه سنی: (ب)، کلاس دوم دبستان

مرکز فرهنگی هنری شماره 29